

گنجشک دو

عباس داودیان فر

نمی‌کنه.» و هر دو خندیدند. مهدی که از بقیه عاقل تر نشان می‌داد گفت: «بچه‌ها کارتون رو بکنید، شاید ناراحت بشه.» - «شوخی می‌کنیم...» رضا آنقدر غرق نوشتن بود که هیچ کدام از این حرف‌ها را نشنید. دو هفته‌ای بود که تمام زندگیش شده بود یک خودکار و یک دفترچه کوچک و پربرگ که درصد زیادی از صفحات آن سیاه شده بودند.

□ □ □

با کمی دقت میان تمام خشم و نفرتی که روی صورت خونی گنجشک نر اول وجود داشت، می‌شد یک التماس خفی را دید. حس می‌کرد دیگر نمی‌تواند به این جدال ادامه دهد. خونی که از بدنش رفته بود، او را ضعیف کرده بود. برای همین برای التماس کردن چشم‌هایش را انتخاب کرده بود. گنجشک نر دوم هم وضعی شبیه او داشت صورت او هم خونی شده بود اما زخمی روی صورتش دیده نمی‌شد و خون‌ها مربوط به گنجشک اولی بودند. هیچ کدام نمی‌خواستند به نفع دیگری کنار بروند. چند لحظه بدون این که به هم حرفی بزنند به هم خیره شدند. هر کدام از آن‌ها به دنبال آب‌ر جمله‌ای می‌گشت که با آن همه چیز را بگوید و این جدال تمام شود. لحظات بسیار بدی را می‌گذراندند. نه صدایی می‌شنیدند و نه بوی بهار را حس می‌کردند. فقط به یک چیز فکر می‌کردند، گنجشک ماده‌ای که می‌توانست فقط همسر یکی از آنها باشد. گنجشک ماده که چند لحظه‌ای بود که دیده نمی‌شد ناگهان آمد و به فاصله بسیار کمی از آنها روی زمین نشست و شروع به خاراندن بدن خود کرد. طوری رفتار می‌کرد که انگار اصلاً برایش مهم نبود که در این نزاع ممکن است یکی از طرفین جان خود را از دست بدهد. این اخلاق در تمام گنجشک‌های ماده دیده می‌شد،

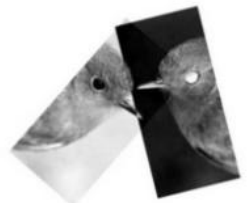
گنجشک نر اول نفس عمیقی کشید و بریده بریده گفت: «خودت رو... خسته نکن... برنده... این جنگ... منم.»

گنجشک نر دوم که کمتر از او خسته نبود محکم و مطمئن جواب داد: «معلوم میشه»

و بعد از این مکالمه کوتاه دوباره به هم پریدند. چند دقیقه‌ای می‌شد که این جدال آغاز شده بود. از انتهای باغ شروع کرده بودند و حالا تقریباً اوایل باغ بودند. هر دو کاملاً فکرهایشان را کرده بودند و تصمیمشان را گرفته بودند و چون به پیروزشان کاملاً اطمینان داشتند، هیچ کدام حاضر به ترک این جدال نبودند. بهار تازه به باغ آمده بود. شکوفه‌های سفید درختان سیب، همه، مولود این تازه وارد بودند. آمدن بهار سروصدایی را که داخل درختان باغ سیال بود را چند برابر کرده بود. گنجشک‌ها و دیگر پرندگان گویا جشن گرفته بودند. این موضوع بعید به نظر می‌رسید زیرا پرندگان قدر بعضی چیزها از آدم‌ها بیش‌تر می‌دانند. دو گنجشک هنوز دست از سر هم برنداشته بودند. گنجشک نر اول که قسمت بالای چشم چپش زخم شده بود محکم‌تر از قبل و با اطمینان خاطر بیشتری گفت: «این همه گنجشک ماده تو این باغه، تو تو این جنگ حتماً بازنده می‌شی. بهتره از همین الان بری دنبال زندگی‌ات.» گنجشک نر دوم که تغییری نسبت به قبل نکرده بود کمی سکوت کرد و گفت: «به جای تهدید کارت رو بکن» و هر دو ساکت به هم خیره شدند. کاملاً خسته شده بودند و نفس‌هایشان به شماره افتاده بود. گنجشک نر اول که عجله زیادی برای پیروز شدن داشت جدال را شروع کرد. گنجشک ماده کمی آن طرف‌تر روی زمین نشسته بود و منتظر بود همسر آینده‌اش مشخص شود. برایش مهم نبود کدام یک پیروز می‌شوند، اما می‌دانست هر کدام برنده شوند حتماً قدرت بدنی بیشتری نسبت به دیگری داشته و همین برای او کافی بود.

□ □ □

امیر جگرها را می‌شست و داخل سیخ می‌کرد، جواد در حال آماده کردن بساط چای بود. مهدی جگرها را روی آتش سرخ می‌کرد و رضا کمی آن طرف‌تر لب جوی کوچک آبی نشسته بود و در حال سیاه کردن صفحات یک دفتر کوچک خاطرات بود. روی جلد دفتر، پرستویی روی یک سیم برق نشسته بود و نگاهش را روی آسمان پخش کرده بود. امیر طعنه‌وار گفت: «یه خُسنی که عاشقی داره اینه که دیگه آدم مجبور نیست جگر و شُش بشوره» بلافاصله جواد گفت: «موافقم، چایی هم دیگه درست



اخلاقی که نام غریزه برای آن انتخاب شده بود. گنجشک‌ها به محض این که چشمشان به گنجشک ماده افتاد، روح تازه‌ای را در بدن خود حس کردند و دوباره به هم پریدند.

□ □ □

قرار شده بود جگرها و شش‌ها را با سیب‌زمینی سرخ کرده مخلوط کنند و به همراه نان سنگک و به مقدار کافی نمک طعام دلی از غذا درآورند. هنوز در وضع نشستن‌شان تغییر زیادی ایجاد نشده بود. آشپزها مشغول آشپزی بودند و رضا در حال اختراع جملاتی که در عین نامربوطی به هم مربوط بودند. امیر که شوخ طبع‌تر از بقیه بود رو به رضا کرد و گفت: «آقا رضا ببخشید می‌خواستم بپرسم شما معنی گرسنگی رو می‌دونید یا نه»، رضا که متوجه منظور او نشده بود گفت: «منظورت چیه؟»

«منظورم اینه که اگه معنی گرسنگی رو می‌دونستید این قدر خودت رو و اون قلم بیچاره‌ات رو که باهات رودروایسی داره رو خسته نمی‌کردی. ببین رضا جان اون بزرگ شما آقای مجنون اگه پونزده روز با لیلی زیر یه سقف زندگی می‌کرد، ساعت ۵ صبح می‌رفت تو صف نون و شیر، شب‌ها تا بوق سگ کار می‌کرد و هزار تا چیز دیگه، باز هم عشق یادش می‌موند؟ به خدا نمی‌موند، کاش یه

شاعری مثل سعدی پیدا می‌شد به اسم «سعدی بعدی»، لیلی و مجنون رو ادامه می‌داد و اون‌ها به هم می‌رسیدند. به جان خودم از رو کتابش می‌شد شصت تا سریال کم‌دی و چهل تا سریال بوفه‌ای ساخت. بابا این چیزا برای نوجوان‌هایی که شونزده، هفده ساله‌اند نه تو که ماشاءالله سیب‌های باغ که در بیان میری تو پنجاه سال» و همگی بلند شروع به خندیدن کردند.

«جدی می‌گم چون رضا الان نون تو نوشتن نیست می‌دونی نون فقط تو چیه؟» رضا که سعی می‌کرد آرامش خود را حفظ کند با متانت جواب داد: «نمی‌دونم، نون تو چیه؟» «خب معلومه الان فقط نون تو نونوایی» این را که گفت صدای قهقهه‌شان تا انتهای باغ رفت. کمی بعد دوباره امیر گفت: آقا رضا بی‌خیال ما امروز اومدیم نحسی امسال رو بیرون کنیم. مثلاً سیزده بدر، مگه نمی‌دونی با شکم گرسنه نمی‌شه چیزی رو بیرون کرد. دفترت رو بذار کنار. بیا این چاقو رو از من بگیر، مثل یه مرد این سیب‌زمینی‌هارو پوست بکن، من برم تو این باغ یه کم هوا بخورم گرسنگی‌ام رفع بشه تا ناهار آماده بشه. رضا با بی‌حوصلی گفت: یه چند دقیقه دیگه میام الان حسش نیست.

«الهی می‌رم برات سه بار». و دوباره همگی شروع به خندیدن کردند. مهدی که کار پخت جگرها را تمام کرده بود و می‌خواست برای سرخ کردن سیب‌زمینی‌ها روغن سرخ کند گفت: «آقا رضا راحت باش. اصلاً امروز روز تو باشه خوبه؟» «قربونت برم مهدی چون رفیق فقط خودت» و امیر با خنده دست‌هایش را رو به آسمان کرد و گفت: «خدایا! بی‌زحمت الساعه جمیع دست‌های فاقد نمک دنیا را قطع بفرما، آمین». و بچه‌ها همگی با خنده آمین گفتند.

□ □ □

گنجشک‌ها هنوز به نتیجه نرسیده بودند حالا درست روبروی رضا بودند. رضا به محض دیدن آنها نگاه و حواسش را از روی دفترش برداشت و روی آنها انداخت. با دیدن گنجشک ماده که سایه به سایه این دو حرکت می‌کرد همه چیز را فهمید. گنجشک‌ها این قدر حواسشان به خودشان بود که متوجه رضا نشده بودند. حمله‌هایشان نسبت به هم شدیدتر شده بود. در حال استفاده کردن از تمام نیروی خود برای برنده شدن بودند. چند لحظه‌ای گذشت. ناگهان در حالی که به هم پیچیده شده بودند از روی زمین بلند شدند و به سمتی که بقیه بچه‌ها نشسته بودند پریدند. چند لحظه‌ای روی هوا به هم گره خورده بودند. به همان حالت روی شاخه‌های درخت سیبی نشستند و دوباره بلند شدند و باز همانطور که در هم گره خورده بودند به سرعت به طرف زمین رفتند و با همان سرعت درست میان روغن‌هایی که داخل ماهی‌تابه در حال سرخ شدن بودند





مهدی توکلیان

در کُنْجی، پیری وارسته،
به آرامی، نشسته بود
و من خلوت سکوتش را شکستم و از او خواستم تا از «عشق» برایم بگوید:
آهی کشید و گفت:
افسوس: که مظلوم واژه دوران، که آرایه و پیرایه نوشتجات، کلام و
گفتار هر

پیر و جوان است،
چهره راستینش، در پس پرده پوشیدگی،
نهان و ناقابل به بیان است؛
که نه، قابل بسیار است،
و آن که بیانش دارد، ناقابل
و من نیز یکی از آن هزار
و اندکی از آن بسیارم.
اصرارش کردم، سرش را بالا آورد، و فرمود:
عشق سراور^(۱) بهترین هاست
برخاسته از خیزش درون
سراپا شور است و شورش
خواسته یا ناخواسته، می خواند همگان را به:
هماندیشی؛

همدلی،

یکدلگی

و دوستی ها دیرین

به حق که: مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش صدایی دارد
و آن پیر فرزانه از عشق؛ همیشه کلام تپنده
گرم و گیرا
که جانمایه دارد و

راز نهان، سخن گفت و من لاله سان بدورش گشتم و می پرسیدم،
هر آنچه را نمی فهمیدم،

افتادند و در عرض چند ثانیه هر دو
خشک شدند و از دنیا رفتند. مهدی که
رفته بود سیب زمینی ها را برای پخت
بیاورد به همراه امیر و جواد به سرعت
به طرف آتش دویدند، رضا هم
بلافاصله خودش را به آن ها رساند.
حالا همگی نگاهشان به
گنجشک هایی بود که در حال سرخ
شدن بودند. امیر گفت: «بیچاره ها، خدا
رحمتشون کنه. اما یه چیزی بگم وقتی
من میگم صاحب کرامتم نگید نه،
احتمالاً خدا اینها رو از آسمون برا من
فرستاده.» رضا گفت: «بیچاره ها، زبون
بسته ها، کاش ما امروز این جا نبودیم
تقصیر ماست» امیر بلافاصله گفت:
«الهی امیر برای قلب رئوف شما بمیره
سه بار» و دوباره همگی به جز رضا
خندیدند. برای گنجشک ماده که کمی
آن طرف تر نشسته بود قصه تمام شده
بود، کمی به اطراف نگاه کرد و از روی
زمین بلند شد و به سرعت به طرف
انتهای باغ پرواز کرد.

□ □ □

نهار آماده شده بود گنجشک ها را خاک
کرده بودند و همگی دور سفره نشسته
بودند و مشغول خوردن نهارشان بودند.
رضا هم به اصرار دوستانش مشغول
غذا خوردن بود. امیر که سکوت را
نمی توانست تحمل کند، گفت: «خدارو
شکر این نهار باعث شد امروز همگی
دور هم جمع بشیم، شما هم موافقید
آقای خاطرخواه؟» و رضا که فقط به امیر
نگاه می کرد، بعد از چند لحظه پرسید:
«امیر این راسته که میگن سیبای سرخ
باغ رو شغالهای باغ می خورن؟» و امیر
که همیشه در آستینش جوابی آماده
داشت گفت: «دقیق نمی دونم، سیبای
این باغ دایی مارو که معمولاً ما و بقیه
فامیل می خورن، اونهایی رو هم که
دایی ام می فروشه نمی دونم به
شغال های باغش می فروشه یا به
روبه های باغ» و همگی بلند بلند شروع
به خندیدن کردند.

